

تصویر هایی از صدر اسلام (بخش 6) محمد رسول الله و رهبران اسلام از نگاه متون شیعه

من نزد ابوبکر نشسته بودم که خالد ابن ولید آمد و زنها و دخترهای بنی حنیفه را که غنیمت کرده بود آورد، و درمیانشان يك دخترک تازه بالغی بود.... دخترک سپس نشست و طلحه و زبیر رفتند که عیایشان را بر تن دختر بیندازند و او را برای خودشان بردارند. دخترک سوگند یاد کرد که فقط کسی حق دارد صاحب من شود که درباره‌ی آنچه مادرم برایم تعریف کرده است آگاهی داشته باشد، و اگر جز این باشد شکم خودم را می‌درم تا شما نتوانید مرا بفروشید و به قیمتم دست یابید.... در این گفته دخترک اسیر واقعیت آن چه بر عرب بیزار از دین تحمیلی محمد رفت به روشنی بیان می‌شود. . آن ستمی که امروزه در ایران اعمال می‌شود و از جمله ستمی که بر بسیاری از مسلمانان می‌رود، نتیجه منطقی موفقیت نسبی ملا های شیعه به بازگشت به بی اخلاقی گوهری آغازین اسلام است...

ادامه از بخش پنجم :...

آن چه که علی می دانست :

از زبان امام صادق می‌خوانیم که امیرالمؤمنین گفت: پیامبر به من خبر داده بود که پس از او مردم از من حمایت نخواهند کرد و دیگری را برخواهند گزید؛ و از من خواسته بود که وقتی چنین شد «اگر کسی حاضر شد تورا یاری کند با آنها جهاد کن، ولی اگر کسی حاضر نشد تو را یاری کند شکیبائی درپیش گیر تا وقتی که مظلومانه به من ملحق شوی.» پیامبر که وفات یافت من مشغول کفن و دفن او شدم، بعد هم مشغول گردآوری قرآن شدم، بعد از اینها دست فاطمه و حسن و حسین را گرفتم در کوی و برزنهای مدینه گشتم و از مهاجرین و انصار خواستم که یاریم کنند و حقم را برایم بگیرند، ولی هیچکس حاضر نشد که با من همراهی نماید، و جز سلمان و عمار و مقداد و ابودر هیچکس با من همکاری نکرد. عمویم عباس و برادرم عقیل هم دوتا مرد ضعیف دلیل نومسلمان بودند و کاری از دستشان ساخته نبود. اگر چهل مرد از من حمایت کرده بودند من برضد ابوبکر به جهاد برمی‌خاستم و حقم را می‌گرفتم؛ ولی هیچکس مرا یاری نکرد. [۲۹ / ۴۱۹ - ۴۲۰ و تکرارش ۴۶۷ - ۴۶۸]

عبدالرحمان ابن سالم گوید: پدرم از امام صادق پرسید که آیا مسلمانها جز عیدهای جمعه و فطر و قریان عید دیگری هم دارند؟ امام صادق گفت: «آری، عیدی که حرمتش از اینها بزرگتر است.» گفتم: «فدایت شوم، کدام عید؟» گفت: «روزی که امیرالمؤمنین را رسول الله منصوب کرد و گفت هرکس من مولای اویم علی مولای او است.» گفتم: «آنروز چه روزی بود؟» گفت: «چه کار به روز داری؟ روزهای سال در گردشند، ولی روز هجدهم ذوالحجه بود.» گفتم: «در آنروز باید چه بکنیم؟» گفت: «با روزه و عبادت ذکر خدا بکنید و ذکر محمد و آل محمد بکنید. پیامبر به امیرالمؤمنین سفارش کرد که آنروز را عید بگیرد، و همه‌ی پیامبرها نیز اینروز را عید می‌گرفتند و به اوصیایشان نیز سفارش می‌کردند که اینروز را عید بگیرند.» [همان، ۲۷ / ۱۷۲]

علی و کرامت هایش :

عمار ابن یاسر گوید: همراه امیرالمؤمنین در یکی از کوچه‌های مدینه بودیم. گرگی دوان دوان آمد و ایستاده پوزه‌اش را برزمین کشید و دستش را دراز کرده گفت: «السلام علیک یا امیرالمؤمنین!» علی گفت: «و علیک السلام ای گرگ. از کجا می‌آئی؟» گرگ گفت: «از شهر کافران فاجر، و قصدم شهر انبیاء است.» علی گفت: «به چه کاری؟» گرگ گفت: «برای تجدید بیعت با تو.» علی به گرگ گفت: «شما که با ما بیعت کرده‌اید.»

گرگ گفت: يكروز ندائی از آسمان رسید که جمع شوید. ما در بیابان بنی‌اسرائیل بر تپه‌ئی جمع شدیم. دیدیم که پرچمهای سرخ و سفیدی افراشته شد و تختی از طلای سرخ نهاده شد و جبرئیل بر تخت نشسته يك سخنرانی مفصلی ایراد کرد که همه‌ی ما را به گریه افکند. جبرئیل در سخنرانی به ما گفت: «ای درندگان! خدای تعالی محمد را برگزیده و پسر عمویش علی را به جانشینی او انتخاب کرده است، و فرمان خدا به شما است که با علی بیعت کنید.» همه‌ی درندگان بیعت کردند جز گرگ. علی به گرگ گفت: «مبادا تو از جن‌ها باشی؟» گرگ گفت: «من يك گرگ شریفم و از شیعیان تو هستم. پدرم به من خبر داده که من از نسل همان گرگی هستم که فرزندان یعقوب شکارش کردند و به دروغ به یعقوب گفتند که یوسف را این گرگ دریده است. من از اولاد همان گرگی هستم که فرزندان یعقوب به ناحق براو تهمت زدند.» [همان، ۴۱ / ۲۲۸ - ۲۳۹]

امام باقر گوید: امیرالمؤمنین يكروز درجائی با اصحابش نشسته بود. شماری از مخالفانش نیز آنجا بودند. يك درخت خشکیده نیز آنجا بود. امیرالمؤمنین به مردم گفت: «امروز می‌خواهم عجایبی نشانان بدهم. به آن درخت خشکیده بنگرید.» مردم نگرستند و دیدند که درخت برگ برآورد و تازه شد و میوه داد. علی به شیعیانش گفت: «دست دراز کنید و هرچه دلتان می‌خواهد انار بچینید و بخورید.» آنها مقادیری انار چیدند. سپس علی به مخالفانش گفت: «شما هم دست دراز کنید و بچینید.» آنها دست دراز کردند، ولی شاخه‌های درخت انار از دستهایشان گریختند و دور شدند و دستشان به آن نرسید. مخالفان علی چون اینرا دیدند با خودشان گفتند: «اینها جادوگری است.» [همان، ۴۱ / ۲۴۹].

امام صادق گوید: علی وقتی از جنگ صفین برمی‌گشت بر کناره‌ی فرات ایستاد و به فرات ندا زد که: «من کیستم؟» فرات موج زد و در هم بچید و با صدای خروشان‌ی به زبان عربی فصیح گفت: «اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان علیا امیرالمؤمنین ولی الله و حجت الله.» [همان، ۴۱ / ۲۵۱]

چگونه علی نبوت می‌یابد :

امام باقر گوید: يك روز گروهی از شیعیان به امیرالمؤمنین گفتند: «می‌خواهیم عجبایی نشانمان بدهی تا یقین بیابیم که علم نبوت نزد تو است.» امیرالمؤمنین گفت: «با من بیاید تا عجبای را نشانمان بدهم.» پس هفتاد تن با او به راه افتادند تا به بیابان رسیدند. امیرالمؤمنین به آنها گفت: «چشمانتان را ببندید.» آنها چشمانشان را بستند. امیرالمؤمنین دعائی کرد که آنها معنایش را ندانستند. سپس به آنها گفت: «چشمانتان را بگشائید.» آنها چون چشم گشودند دیدند که در طرف راستشان باغستانهای خرم و جویبارهای پرآب است، و در طرف چپشان آتش است. چون چنان دیدند در دلشان گفتند: «این جادوگر است.» و جز دوتنشان همه‌شان از دین برگشتند. امیرالمؤمنین با آن دوتن به کوفه برگشت و وارد مسجد شد و بر منبر رفت و گفت: «باز هم عجبای به شما نشان خواهیم داد، به ریگهای حیاط مسجد بنگرید.» چون نگرستند دیدند که همه‌ی ریگها تبدیل به مروارید و الماس شده‌اند. امیرالمؤمنین به آنها گفت: «اگر ایمان دارید نباید از اینها چیزی بردارید.» یکی از آنها آهسته يك دانه مروارید را با خود برداشت. چون به خانه رفت دید که گوهری درخشان است. فردا که به مسجد رفت امیرالمؤمنین به او گفت: «اگر طالب آخرت هستی باید آن دانه‌ی مروارید را که برداشتی به جای اولش برگردانی.» آن مرد آن را به حیاط مسجد افکند و تبدیل به همان ریگی شد که پیش از آن بود. [همان، ۴۱ / ۲۶۰]

از زبان امام زین العابدین می‌خوانیم که يك روز يك حكيم فیلسوف یونانی به مدینه آمد و به مردم گفت: «شنیده‌ام که رئیس‌تان (یعنی پیامبر) دیوانه شده است و آمده‌ام تا معالجه‌اش کنم، ولی اکنون می‌بینم که از دنیا رفته است.» او سپس به نزد امیرالمؤمنین رفت و موضوع را به او گفت. امیرالمؤمنین به او گفت: «تو چه طبابتی می‌دانی؟» حکیم فیلسوف یونانی شماری از دردها و دواهایشان را (که مجلسی نوشته) ذکر می‌کند و دواها را به علی نشان می‌دهد، از جمله دوائی به او نشان می‌دهد که دوائی فلان بیماری است و اگر فلان مقدارش را کسی بخورد درجا می‌میرد. علی آنرا از دستش می‌گیرد و بیش از آن مقداری که طبیب گفته آدم را می‌کشد درآب می‌ریزد و يك جرعه سرمی‌کشید. طبیب فیلسوف یونانی به لرزه می‌افتد که علی هم اکنون خواهد مرد و مرا به جرم قتل او اعدام خواهند کرد. لیکن می‌بیند که علی صحیح و سالم ایستاده و به او می‌گوید: «ای حکیم یونانی! چه دیدی؟» علی سپس دستش را به زیر سقف می‌زند و سقف را از روی ستون برداشته به هوا بلند می‌کند. حکیم فیلسوف یونانی از شگفتی برجاش می‌شود که این چه نیروئی است که سقف به این بزرگی را با يك دستش بلند می‌کند؟! علی سپس به يك نخلی اشاره می‌کند، نخل از جایش کنده شده دوان‌دوان به نزد علی می‌آید. علی به آن حکیم فیلسوف یونانی می‌گوید: «آنچه دیدی پس است یا باز هم عجبای نشانت بدهم؟» یونانی می‌گوید: «می‌توانی آن نخل را تکه تکه کنی و هر تکه‌اش را به جایی بیندازی و سپس تکه‌ها را به هم پیوند بدهی و به همان حالت اولش دریاوری؟» علی دستی دراز می‌کند، نخل تکه تکه پاره می‌شود و هرپاره‌اش به طرفی می‌افتد چنانکه هیچ اثری از نخل در آن اطراف نمی‌ماند. حکیم یونانی به لرزه درمی‌آید و می‌گوید: «اکنون آنرا به حالت اولش برگردان.» علی دست دراز می‌کند و تکه‌پاره‌های نخل از اطراف و اکناف به هم جمع می‌شوند و باز مثل اول به صورت نخل درمی‌آیند. یونانی می‌گوید: «اکنون از تو می‌خواهم که از این نخل ثمر دریاوری که اولش سبز باشد بعد زرد شود بعد خرما و رطب شود بعد در يك سینی ریخته شود تا من از آن رطب بخورم.» علی دست دراز می‌کند، نخل ثمر می‌آورد و ثمرش آهسته آهسته در چند لحظه رسا می‌شود و تبدیل به رطب می‌شود و خوشه‌هایش را می‌آورد پائین و میگذارد کنار دست یونانی تا یونانی هرقدر که دلش خواست بچیند و بخورد. حکیم یونانی با دیدن این معجزه‌ها مسلمان شد. [همان، ۴۲ / ۴۶-۴۹].

علی و سهم او از غارت مقدس:

تصویری که در روایت بعدی می‌آید به راستی تکان دهنده است و باید با دقت مورد بررسی قرار گیرد: «کسانی به امام باقر گفتند: اگر امیرالمؤمنین امامت ابوبکر و عمر را به رسمیت نمی‌شناخت چرا در تمام عمرش از آنها اطاعت کرد و سهم غنیمت را می‌پذیرفت و دختری از بنی‌حنیفه که خالد ابن ولید آورده بود را برداشت و از این دختر پسرش محمد ابن حنیفه به دنیا آمد؟» امام باقر گفت: «کدامتان می‌رود جابر ابن عبدالله انصاری را بیاورد؟» رفتند جابر را که کور بود آوردند و موضوع را از او پرسیدند. جابر آنقدر گریست تا ریشش به آب چشمش تر شد، و نگاه گفت: «من همیشه می‌ترسیدم که از دنیا بروم و کسی درباره‌ی این موضوع از من پرسشی نکرده باشد. من نزد ابوبکر نشسته بودم که خالد ابن ولید آمد و زنها و دخترهای بنی‌حنیفه را که غنیمت کرده بود آورد، و درمیانشان يك دخترک تازه‌بالغی بود. این دخترک همینکه آمد بانگ زد که «محمد رسول الله کجا است؟» به او گفتند: «محمد درگذشته است.» دخترک گفت: «نشانه‌ی درگذشتش چیست؟» به او گفتند: «قبرش اینجا است.» دخترک به سر قبر پیامبر رفته به پیامبر سلام کرد و گفت: «ما اسیر و غارت شده‌ایم و مسلمانیم و به یکتائی الله و پیامبری تو گواهی می‌دهیم.»

دخترک سپس نشست و طلحه و زبیر رفتند که عبايشان را بر تن دختر بیندازند و او را برای خودشان بردارند. دخترک سوگند یاد کرد که فقط کسی حق دارد صاحب من شود که درباره‌ی آنچه مادرم برایم تعریف کرده است آگاهی داشته باشد، و اگر جز این باشد شکم خودم را می‌درم تا شما نتوانید مرا بفروشید و به قیمت دست یابید. علی بیرون بود و شنید که مردم در مسجد پیامبر گرد آمده‌اند، و سبب را پرسید، و داستان دخترک را برایش گفتند. او وارد مسجد شد و چیزی به دخترک گفت. دخترک گفت: «تو کیستی که از دیگران جسورتر به نظر می‌رسی؟» امیرالمؤمنین گفت: «من علی ابن ابی‌طالب هستم.»

دخترک گفت: «تو همان هستی که پیامبر در بامداد روز جمعه در غدیر خم به جانشینی خودش منصوب کرده؟» امیرالمؤمنین گفت: «آری، من همانم.»

در این روایت شیعه تلاش می‌شود که پاره‌ای از تناقضات منطقی و اصولی در احادیث شیعه توضیح داده شود. ما پیشتر دیدیم که در بسیاری از احادیث، برای شیعه، عدم ایمان به امامت علی با کفر برابر است از جمله («امام صادق گوید: عنوان امیرالمؤمنین را خدا به علی ابن ابیطالب اختصاص داده است، هرکس قبل و بعد از او این عنوان را بر خودش بگذارد کافر است [همان، ۵۲ / ۲۷۳]. «

آیا علی و رهبران شیعه لایق‌تر از دیگر باران محمد بودند؟

در راستای چنین روایت هایی است که شیعیان خود ریاکاری و فرصت طلبی که سراسر تاریخ و زندگی علی و دیگر امامان شیعه را گرفته است، نشان می دهند. پرسش در باره این که علی چگونه هم با سه خلیفه اول بیعت کرد و هم سهم خود از غارت مقدس را از کسانی دریافت نمود که بر پایه روایات شیعه کافر اند، پرسشی است منطقی. این پرسش را می توان به نحوی در باره سایر رهبران شیعه نیز تکرار کرد. مگر حسن فرزند علی نبود که امامت خود را به چند میلیون درهم فروخت و حرم سرای بزرگی به پا کرد؟ مگر بسیاری از امامان دیگر شیعه هر کدام به نوعی با خلفای وقت رابطه دوستانه نداشته اند؟ با اصل روایت بپردازیم.

این روایت دارای دو بخش است. بخش اصلی واقعیت غارت گری و تبهکاری بی اندازه متولیان اسلام است و بخش دوم تلاش شرم آور سند سازان شیعه برای توجیه ریا کاری و فرصت طلبی علی. پس از مرگ محمد، شورش سراسری اعراب به جان آمده از دین تحمیلی او چنان با لا می گیرد که ابوبکر به خالد بن ولید، سر دار تبهکار اسلام مسئولیت سر کوب شورش ها را می دهد. در یکی از این سرکوب ها، زنان قبیله بنی حنیفه و از جمله دخترکی از قبیله بنی حنیفه با اسارت در می آید. او خود به روشنی می گوید که «ما اسیر و غارت شده ایم و مسلمانیم و به یکتائی الله و پیامبری تو گواهی می دهیم.»

واقعیت های ناگفته و همواره انکار شده آشکار می شود:

در این گفته دخترک اسیر واقعیت آن چه بر عرب بیزار از دین تحمیلی محمد رفت به روشنی بیان می شود. این که این دخترک اسیر خود را برای نجات از کنیزی مسلمان معرفی می کند و یا این که این ادعا بر زبان او گذاشته شده است در اصل مطلب کوچکترین تغییری نمی دهد، دخترک اسیر و غارت شده از این بیم دارد که به کنیزی و اسارت یکی از سران اسلام در آید. می بینیم که دو تن از وفادار ترین یاران محمد، طلحه و زبیر هر دو می خواهند که دخترک برای خودشان بر دارند. دخترک سپس نشست و طلحه و زبیر رفتند که عیایشان را بر تن دختر بیندازند و او را برای خودشان بردارند. دخترک سوگند یاد کرد که فقط کسی حق دارد صاحب من شود که درباره ای آنچه مادرم برایم تعریف کرده است آگاهی داشته باشد، و اگر جز این باشد شکم خودم را می درم تا شما نتوانید مرا بفروشید و به قیمت دست یابید.» شیعه برای نشان دادن این که سهم بردن علی از غارت مقدس که به دین اطاعت از ابو بکر ممکن نبود، در رابطه با مشیت الله و نوعی معجزه است داستان مفصلی به هم می بافت و نشان می دهد که این سهم بری در رابطه با امامت علی است و این دخترک تیره بخت و کنیز آینده علی از داستان غدیر خم بی خبر نیست: «علی بیرون بود و شنید که مردم در مسجد پیامبر گرد آمده اند، و سبب را پرسید، و داستان دخترک را برایش گفتند. او وارد مسجد شد و چیزی به دخترک گفت. دخترک گفت: «تو کیستی که از دیگران جسورتر به نظر می رسی؟». امیرالمؤمنین گفت: «من علی ابن ابی طالب هستم.»

دخترک گفت: «تو همان هستی که پیامبر در بامداد روز جمعه در غدیر خم به جانشینی خودش منصوب کرده؟» امیرالمؤمنین گفت: «آری، من همانم.»

در ادامه داستان، دختر و مادرش نیز هر دو توانایی معجزه گری می یابند، و در حاشیه داستان نا خواسته از زبان علی به واقعیت اسلام تاریخی که غارت کفار و مشرکین (دگر اندیشان) به دست لشکر اسلام است نیز اعتراف می شود. این داستان شیوه اصلی و نمونه وار توجیه زندگی امام شیعه است که فرصت طلبی و ریا کاری در برابر قدرت را با حق خود به امامت و عواید ناشی از آن مر بوط می کند.

(«دخترک گفت: «ما به خاطر تو بوده که به غارت رفته ایم، زیرا بزرگانمان به خالد گفتند ما حاضر نیستیم زکاتمان را به کسی بپردازیم که از طرف پیامبر منصوب نشده است، و خالد نیز آنها را کشت و ما را به غارت گرفت.» امیرالمؤمنین به دخترک گفت: «اجر شما ضایع نمی شود و خدا به هرکس به اندازه ای عملش پاداش می دهد. تو همان دختری هستی که مادرت در زمان خشکسالی از تو حامله شد، و خشکسالی چنان بود که در بیابانها هیچ علفی برای چارپایان یافت نمی شد. مادرت روزی که تو را زائید به تو گفت: تو منحوس هستی و در زمانی منحوس به دنیا آمده ای. و تو به او گفتی: مادرا! من خیلی هم مبارک هستم و مرا یک سرور بسیار بزرگواری به کنیزی خواهد برد و برایش پسری خواهم زائید که موجب افتخار بنی حنیفه خواهد شد.»

دخترک گفت: «درست می گوئی. یک نشانه ای دیگری هم در روز تولدم میان من و مادرم هست»

امیرالمؤمنین گفت: «وقتی تو در لحظه ای تولدت با او سخن گفتی او سخنها را روی یک لوح مسی نوشت و آنرا زیر آستانه ای در به زمین کرد، و وقتی تو دوساله شدی آن لوح را به تو نشان داد و تو اقرار کردی که سخنها خود تو است. باز وقتی شش ساله شدی آنرا به تو نشان داد و تو اقرار کردی که همه ای این نوشته ها را در لحظه ای تولدت گفته ای. بعد از آن مادرت به تو گفت: «وقتی یک مرد خونریزی به دیارتان حمله کند و مردانتان را بکشد و اموالتان را بگیرد و شما را به غارت ببرد تو بکوش که فقط کنیز کسی بشوی که درباره ای زمان جنینی تو و درباره ای این لوح به تو خبر بدهد.» دخترک گفت: «درست می گوئی. اکنون بگو آن لوح کجا است؟»

امیرالمؤمنین گفت: «در گریبان است.»

دخترک لوح را از گریبانش بیرون آورده به امیرالمؤمنین نشان داد. پس از آن امیرالمؤمنین این دخترک را برای همسری خودش برداشت. [همان، ۲۹ / ۲۵۷ - ۲۶۰]

بازگشت به صدر اسلام، بازگشت به بی اخلاقی و تبه کاری آشکار یا توجیه دینی:

در روایت بعدی می بینیم که سکوت فرصت طلبانه علی رابطه فشرده ای به فضای سرکوب عمومی در جامعه اسلامی دارد. این فضای سرکوب است که که در دوره پس از مرگ محمد نیز ادامه یافته و آخرین امید های نو مسلمانان عرب را برای خلاصی از مزاحمت دین تحمیلی محمد نقش بر آب می کند. در این فضاست که روشن می شد که پیام اخلاقی در دعوت دینی محمد تا چه اندازه نا چیز است که در بستر آن کم و بیش هر جنایتی عملی و توجیه شدنی است. آن ستمی که امروزه در ایران اعمال می شود و از جمله ستمی که بر بسیاری از مسلمانان می رود، نتیجه منطقی موفقیت نسبی ملا های شیعه بازگشت به بی اخلاقی گوهری آغازین اسلام است. باید به خاطر داشت که درست کسانی که زیر عنوان اصلاح دینی و شیعه علوی و مهملاتی از این گونه به بزک کردن اسلام و شیعه دست زدند و نیز آن گروه از روشنفکرانی که به بهانه «احترام به عقاید توده ها» در نقد اسلام کوتاهی کردند (و هنوز می کنند)، خواسته و نا خواسته به فریب مردم دست زدند. و در این میان مسئولیت مستقیم کسانی که به توجیه اسلام پر داخند و آن را دین آزادی و برابری و دموکراسی قلمداد کردند را نباید نا دیده گرفت.

اکنون پس از شکاف بر داشتن سده های نیرنگ و دروغ در باره اسلام، فضایی که در روایت پایین تصویر می شود، برای ما ایرانیان قابل فهم و آشناست:

(«از زبان امام صادق می خوانیم که وقتی فدک را ابوبکر از فاطمه گرفت و فاطمه ادعا کرد که پیامبر به او بخشیده بوده ابوبکر گفت: «اگر کسی گواه این بخشش باشد آنرا به تو خواهیم داد.» فاطمه گفت: «ام ایمن گواه است.» او ام ایمن را آورد و گواهی داد ولی ابوبکر نپذیرفت و از باز دادن فدک به عائشه خودداری کرد. پس از آن امیرالمؤمنین به نزد ابوبکر رفته گفت: «چرا حق فاطمه را گرفته ای و به او نمی دهی؟» ابوبکر گفت: «این جزو املاک عمومی است و متعلق به همه مسلمانان است.» امیرالمؤمنین گفت: «ولی پیامبر آنرا به فاطمه داده است.» ابوبکر گفت: «من از این موضوع خبر ندارم و فاطمه نیز برای این ادعا گواه ندارد.» امیرالمؤمنین گفت: «تو می دانی که آیهی تطهیر درباره ی فاطمه نازل شده است؟» ابوبکر گفت: «آری.» امیرالمؤمنین گفت: «اگر به فاطمه تهمت زنا بزنند با او چه خواهی کرد؟» ابوبکر گفت: «به او حد می زنم مثل هر زن مسلمانی.» امیرالمؤمنین گفت: «در این صورت با خدا مخالفت کرده ای، زیرا که خدا به پاکی فاطمه گواهی داده ولی تو گواهی خدا را نپذیرفته ای و کافر شده ای.» اصحاب پیامبر که در مسجد نشسته بودند با شنیدن اینها به گریه افتادند. ابوبکر برخاسته به نزد عمر رفت و گفت: «این علی کار را بر ما زار می کند و نمی گذارد که از این مقامی که داریم میوهی شادی بچینیم.» عمر گفت: «غیر از خالد ابن ولید کسی نمی تواند با او طرف باشد.» پس خالد را ابوبکر طلبید و به او گفت: «می خواهم علی را برایم بکشی. من علی را می طلبم، همینکه آمد ایستاد و سلام کرد وقتی من به سلامش جواب دادم شمشیرت را بکش و او را بکش.» اسماء بنت عمیس این را شنید و کنیزی را به خانه ی فاطمه فرستاد و گفت: «برو به علی بگو توطئه کرده اند که تورا بکشند؛ از شهر بیرون برو.» امیرالمؤمنین به او گفت: «به اسماء سلام برسان و بگو خدا نمی گذارد که آنها توطئه شان را به سرانجام برسانند.» امیرالمؤمنین سپس به مسجد رفت و سلام نکرد و ایستاد. خالد هم رفت کنارش ایستاد و منتظر دستور ابوبکر شد. لحظاتی بعد ابوبکر به خالد گفت: «کاری با او نداشته اش.» امیرالمؤمنین به خالد گفت: «قضیه چیست؟» خالد گفت: «من دستور داشتم که تورا بکشم ولی اکنون گفت که تورا نکشیم.» امیرالمؤمنین گفت: «فلان فلان شده ها شما مرا می کشید؟» و خالد را گرفته به دیوار چسپاند، و به عمر گفت: «والله و بالله اگر نه به خاطر توصیه ی پیامبر و نوشته ی خدا بود می دانستم با شما چه کار کنم و آنگاه معلوم می شد که کدامیک از ما سپاهمان کمتر است!» [همان، ۲۹ / ۱۲۴ - ۱۲۷]

«

در این جا می بینیم که یک پایه اصلی نزاع شیعه با سنی، بر سر سهم بردن خانواده محمد از غارت مقدس است. در ایران نیز افشاگری ها و پرونده سازی های باند های مختلف اسلام گرا، از محافظه کار و مکتبی تا اصلاح طلب و امروزی بر سر سهم بردن از غارت و داشتن بیشترین امتیازات امری عادی است.

سهم بری از قدرت و ثروت:

در روایت بعدی یک باره دیگر انگیزه اصلی علی و یاران او در ادعای قدرت و دلیل اصلی مخالفت رقبا با این ادعا آشکار تر می آید:

»

جابر جعفی گوید: ابوبکر مردی از ثقیف به نام اشجع را مسئول سرپرستی املاک فدک و دیگر املاکی کرد که از امیرالمؤمنین غصب کرده بود. این مرد یک زندیق منافق دلیور و از دشمنان امیرالمؤمنین بود زیرا که امیرالمؤمنین برادرش را در جنگ هوازن کشته بود. اشجع زمینهای یک روستائی به نام بانقیاء و چند پاره ملک که مال علی بود را به زور برای ابوبکر گرفت. مردم روستا شکایت به نزد امیرالمؤمنین بردند. امیرالمؤمنین عمامه ی سیاه رنگش را بر سر نهاده دوشمشر بر میان پسته بر اسبی که اسمش سایح بود و پسرعموی سیف ابن ذی یزن به او هدیه داده بود سوار شد و حسن و حسین و عبدالله ابن جعفر و فضل ابن عباس و عمار یاسر را برداشته به آن روستا رفت. کلاتر روستا او را در مسجدی به نام مسجد قضاء نشانند. امیرالمؤمنین پسرش حسن را فرستاد که به اشجع بگوید در مسجد حاضر شود. اشجع گفت: «من امیرم و مردم باید به نزد من بیایند.» حسن گفت: «امیرالمؤمنین به تو دستور می دهد.» اشجع گفت: «من کسی جز ابوبکر را امیرالمؤمنین نمی دانم و پدر تو یکی از رعایا است.» حسن برگشته خبر به پدرش داد. امیرالمؤمنین به عمار گفت: «برو با زبان خوش از او بخواه که به نزد ما بیاید، زیرا که ما مثل کعبه ایم و مردم باید به نزد ما بیایند نه اینکه ما به نزد کسی برویم که اهل ضلالت است.» تا این جا زمینه اصلی نزاع بردن سهم از غارت اسلامی است. املاک فدک و دیگر املاک علی که از او غصب شده بوده اند را علی از پدرش به ارث نبرده بود. دارایی محمد که فدک پاره ای از آن بود نیز همواره با سهم قابل ملاحظه او از غارت «کفار و مشرکین» انباشته شده بود. این نزاع بر سر ثروت و قدرت، از سوی شیعه تقدس می یابد. از زبان علی گفته می شود که «امیرالمؤمنین به عمار گفت: «برو با زبان خوش از او بخواه که به نزد ما بیاید، زیرا که ما مثل کعبه ایم و مردم باید به نزد ما بیایند نه اینکه ما به نزد کسی برویم که اهل ضلالت است.» در دنباله داستان، از زبان اشجع «حرف دل» نو مسلمانان ریایی در باره علی و دلیل رد جانشینی او از سوی آنان به روشنی می آید:

»

عمار به نزد اشجع رفت و با زبان خوش با او حرف زد، ولی اشجع به او دشنام داد و عمار درخشم شده حمایل شمشیرش را درگردن اشجع نهاد و خواست با شمشیرش او را بزند. مردم به امیرالمؤمنین گفتند: «بشتاب که هم اینک عمار را پاره پاره خواهند کرد.» امیرالمؤمنین گروهی را فرستاد و گفت: «آن مرد را به زور به نزد ما بیاورید.» آنها رفتند، و آن مرد که سی سوار همراه داشت خواست استقامت کنند، ولی یارانش ترسیدند و فرستادگان امیرالمؤمنین او را بند بر نهاده بر زمین کشانده به نزد امیرالمؤمنین بردند. امیرالمؤمنین به او گفت: «چرا مال اهل بیت را به زور غصب کرده ای؟» او گفت: «تو چرا این همه مردم کشته ای؟»

سخن میان امیرالمؤمنین و او به درازا کشید و دوطرف به یکدیگر پرخاشها کردند و ناسزاها گفتند. و فضل ابن عباس از ناسزاهائی که او به پسرعمویش علی می گفت درخشم شده شمشیرش را کشیده سر او را از تن جدا کرده بر زمین افکند. مردان اشجع سلاح برکشیده به جنگ امیرالمؤمنین شتافتند. امیرالمؤمنین ذوالفقار برکشید، و آنها تا برق ذوالفقار را در دست امیرالمؤمنین دیدند سلاحهایشان را افکنده گفتند: «ما تسلیمیم.»

علی از اشجع می پرسد که او چرا حاضر به پذیرش پیشوایی او نیست و چرا «مال اهل بیت» را غصب کرده است و اشجع پاسخی را می دهد که امروزه توده به جان آمده ایرانیان در برابر هر یک از مدعیان حکومت اسلامی به زبان می آورند («او گفت: «تو چرا این همه مردم کشته ای؟»

سخن میان امیرالمؤمنین و او به درازا کشید و دوطرف به یکدیگر پرخاشها کردند و ناسزاها گفتند «». و البته همان گونه که ما می دانیم اسلام دین «گفتگو» و «منطق کوبنده» است و سرنوشت اشجع در برابر منطق شمشیری علی و یاران او چیزی به جز مرگ نیست. در پایان این صحنه اسلام آوردن اجباری (که عمل روزانه مسلمانان طاهری در جامعه اسلام زده است) یاران اشجع با تسلیم به علی نشان می دهند که به راستی چه منطق خرد کننده ای در شمشیر علی و همه رزمندگان اسلام عمل می کند («امیرالمؤمنین ذوالفقار برکشید، و آنها تا برق ذوالفقار را در دست امیرالمؤمنین دیدند سلاحهایشان را افکنده گفتند: «ما تسلیمیم.»») ادامه داستان باز گو کننده نکات جالب دیگری است .

ادامه دارد

تاریخ نگارش : جمعه، 17/01/2003
آدرس پست الکترونیکی نگارنده : arjemandrad@yahoo.com
درج این نوشته در نشریات و تارنما های اینترنتی بدون تغییر آزاد است.
نویسنده از دریافت دیدگاه های خوانندگان شاد می شود.
این نوشته در تارنمای اینترنتی فرهنگشهریایگانی خواهد شد : www.farhangshahr.com
ایرج ارجمند راد